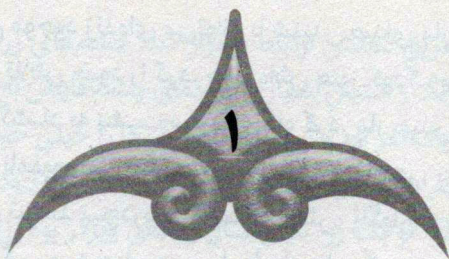


# نجات ارداس

## آتش و یخ

شانون ہیل  
مریم محرابیان



## گریتون

گریتون روی شن‌ها حرکت کرد. پولک‌های سیاه و ضخیم پوستش، مثل بشقاب‌های سیاه فلزی، سفت بود و موقع حرکت صدا می‌داد. دهانش باز بود و زبانش در هوا می‌چرخید؛ انگار هوا را مزه‌مزه می‌کرد. دُمش مثل شلاقی سیاه و ضخیم، آرام و پی‌درپی روی شن‌ها ضربه می‌زد.

زندگی! از اینکه دوباره زندگی را حس می‌کرد، به هیجان آمده بود؛ از اینکه بدنش را دوباره روی شن‌ها می‌لغزاند و حرکت می‌کرد، خوش حال بود. زندگی یعنی تپش، یعنی جنب‌وجوش، یعنی نفس کشیدن؛ یعنی حرکت کردن!

زبانش را چرخاند و بوی آدمیزاد را در هوا حس کرد؛ بوی زندگی بیشتر! گرسنه نبود. چندین گله‌ی حیوان پشت سرش می‌جنبیدند و می‌غُریدند و می‌خزیدند؛ روی شن‌ها راه می‌رفتند و می‌دویدند؛ هر وقت غذا می‌خواست، گردن درازش را می‌کشید و یک کانگورو یا یک سگ وحشی را می‌بلعید. از زمان فرارش تا حالا، حتی یک لحظه هم گرسنه نمانده بود. چرخه‌ی زندگی، همیشه شکمش را سیر می‌کرد و عطش‌اش را با گرفتن و چلانیدن هر جنبنده‌ای پاسخ می‌داد.

بدن بافت‌مانندش به سرعت چرخید و مسیرش را به سمت مردی تنها تغییر داد. می‌توانست بی‌هیچ صدایی نزدیک شود؛ اما نیازی به این کار



نبود. اصلاً کدام موجود زنده‌ای می‌تواند با شنیدن صدای مار گُبری فرار کند؟ مرد جوان تلاش خود را کرد. چهره‌اش هنوز کودک بود. با چشم‌های وحشت‌زده و گشاد به پشت سرش نگاه کرد. مار هیس‌هیس می‌کرد و انگار با صدایی نامفهوم می‌خندید. دهانش را مثل کلاهی بزرگ باز کرد و با جمع کردن بدن تنومند پیچ‌درپیچ و تماشایی‌اش، ناگهان جهید.

زندگی! زندگی مرد جوان در میان آرواره‌های گریتون درحال دست‌وپا زدن بود؛ صدای تالاپ‌تالوپ قلب مرد جوان، از روی زبانش چهارنعل می‌تاخت و به گوش‌هایش می‌رسید. جوان با تمام وجود فریاد کشید؛ و وقتی دندان‌های نیش گریتون در پشتش فرو رفت و مقدار زیادی زهر سیاه و غلیظ وارد بدنش شد، فریادش دل‌خراش‌تر از قبل شد. قلبش با بخشندگی تمام، زهر را در سرتاسر بدنش پخش کرده بود و...

مار قبل از اینکه مرد جوان کاملاً شُل و بی‌جان شود، برای چند لحظه دور او پیچ خورد. وقتی او را درسته قورت می‌داد و ماهیچه‌های تنومندش را ذره‌ذره وارد دهان صورتی‌رنگ خود می‌کرد و بعد به اعماق شکم تاریکش فرو می‌برد، قلب مرد هنوز هم می‌تپید؛ آرام و گرم.

مار بدنش را تاب داد. روی شن‌های داغ و سرخ مایل به زرد چنبره زد تا استراحت کند. از حس اینکه قلب دیگری غیر از قلب خودش، هنوز توی بدنش می‌تپید، لذت می‌برد؛ قلبی که با قدرت او، آرام‌آرام به پایان راه خود نزدیک می‌شد.

لبخند زد؛ قرن‌هایی را به یاد آورد که زیر صخره‌ها و خاک و سنگ زندانی بود؛ روزهایی که خشمگین می‌شد و خورش به جوش می‌آمد. صخره‌های سنگین، می‌خواستند زندگی‌اش را شکست دهند، حرکتش را ببلعند و او را به پایان راه برسانند؛ اما حالا آزادی، همه‌چیز را خوشایند کرده بود. گرمای خورشید و غذای تازه، کمی به او حس سرگیجه داد. تا وقتی که میل به گوشت انسان، دوباره در او بیدار نشده، دیگر به این راحتی‌ها نمی‌توانست چیزی بخورد.

سعی کرد از طریق ذهنش ارتباط برقرار کند؛ چشم‌های زرد رنگش سفید شد و نقاط سفیدرنگ و آتشین بسیاری در اعماق چشم‌هایش به ارتعاش درآمد؛ هرکدام نشان‌گر یک نفر بود و گریتون همه‌ی آن‌ها را خیلی خوب می‌شناخت. گریتون این‌بار شخصی را انتخاب کرد که خواب بود. به آرامی وارد ناخودآگاهش شد. او یک زن میان‌سال یا کمی پیرتر بود. زن در جایی دور در نیلو زندگی می‌کرد. مثل کوزه‌ای که پر از ماسه می‌شود، گریتون ذهن زن را از هوشیاری خودش پر کرد؛ او را وادار کرد که بلند شود، خانه‌ی کوچکش را ترک کند و به اطراف نگاهی بیندازد. شب‌های نیلو گرم و قهوه‌ای‌رنگ بود؛ پر از عطر خوش یاس رازقی! گریتون می‌توانست خُش‌خُش برگ‌های خشک را زیر پای برهنه‌ی زن حس کند. خاک به‌خاطر آفتاب سوزان روز، هنوز گرم بود.

گریتون از میان چشم‌های زن، یک صخره را روبه‌روی او دید. او را وادار به حرکت به‌طرف صخره کرد؛ تَندتر و تَندتر و بعد هم دوید.

زن به خودش می‌پیچید؛ انگار تلاش می‌کرد از خواب بیدار شود. گریتون با خوش‌حالی هیس‌هیس کرد؛ زندگی برای او در حرکت بود.

زن را به‌طرف لبه‌ی صخره حرکت داد؛ با او پایین پرید و قبل از اینکه زن کف دره‌ی عمیق و باریک بیفتد، بدن او را ترک کرد.

انگار می‌خواست همه‌چیز را از بین ببرد. این برنامه‌ی او برای آینده بود! اما قبل از هرچیز، باید همه‌ی طلسم‌ها را جمع می‌کرد. یک اَبَر جانور حق دارد بازی کند.

با زبانش باد را لیسید. دهان پولک‌دارش همیشه می‌خندید.